

زیرا نزدیک شدن قایق بوایور و بر آمدن قایق نشین بر سر زینه آن در چنین موج ، و اینچنین رسته خیز از تله که هاپست که گذشتن خرسنگم در پیشش هیچ است .

کپتان عبود بر من بانگ زده گفت :

بیگ افندی ! یکقدری خود را استوار کنید . زیرا در صد تود و نه احتمال شکسته شدن قایق ما را دارد . از قایق در گذشتهیم . بسلاطت بر آمدن شما ، مطلقا بست که آنها یک قدری بچستی و چالاکی شما نیز هتاهت قبیل میباشد .

گفتم .. هر وظیفه شیکه در باب معاونت شما بر من ترتیب کند به اجرای آن آماده ام .

گفت من بیک مانور بسیار جسورانه تشبیه میکنم معاونت شما همینست که در باب رهانیدن جان خود مان بامیاری کنید .

گفتم .. چه سان ؟ و اضطرر بگوئید .

گفت موجهای عظیمه را می بینید که واپورر اینز تاجی در جه بالا و پایان میکند . قایق ما که مانند یک توپ پایه کی بادی در جست و خیز است تا در ز دزین واپورر تقرب کند موج او را بشدت بوایور میزند که هاندم پایه باره شدن قایق در صدی صد محتملست .

گفتم - بسیار خوب است ! ما هم بشکستن قایق در قعر بحر نایاب رفته طعمه ماهیان دریامیشویم والسلام !

گفت - - شما خاطر جمع باشید . بحول الله تعالی و مددالانبیاء و الا ولی تاجان دریدن داریم برای رهانیدن شما کوشش میورریم . ولی شما را هم لازمست که بمجرد تماس قایق بوایور یک جالاکی بخرج برده بر زینه واپورر خود را بر تاب کنید و زنجیر عمودی شیکه زینه بان محکم آویخته

من چنان حس میکنم کہ من در زیر ثقل آبهای بسیاری مانده ام .
 — بلی شما غرق شدید . ولی بر زینہ واپور در زیر آب غرق شدید .
 آب های موجی کہ شما را بر زینہ پر تاب نمود از سر شما آنقدر بلند شد کہ در
 پتہ پنجم زینہ سرانیز سر ایا غرق نمود ولی اگر (مدد الصالحین) نمیبود و مرا
 بزودی بسر وقتان غیر سایید و از دستتان گرفتہ بدست دیگر بزنجیر زینہ
 خود را نمیبیدیدم آب موج ماوشمارا هر دو واپس بقمر بحر برسانید .
 ازینسخن او و افعات مدهشہ گذشتہ باز بخاطر م آمده و یک آهی کشید .
 بی احتیاط چشمهایم خود بخود پوشیدہ شد ! نمیدانم کہ چقدر مدت باز در عالم
 بخودی مانده ام . دگر با چہن چشمم را باز کردم عبود را دیدم کہ بدام مرا
 با اسپریت دلک میناید . و یک جوان فرنگستانی را دیدم کہ پیشانیم را پاک
 میکند و دوا گذاشتہ بستہ میکند . مگر این شخص اکثر واپور بود .
 هاندم شکستہ سر پر سایلہ فراکت دیباہ استا سہولی پتہ خاطرہ آمده از
 چنین مکافات دست بدست عالم امکان حیرت کردم ، و شکران الہی را بجا آوردم
 کہ مرا بر خدمت و معاوف آن بچاگان فی خانمان سہی نمود تا بعد
 و این فرنگی را بمعاونت من مجبور نمود :

آری ! آری ! نکویی کن تا نکہ پی بینی ، ندی مکن تا بدی نہ بینی .
 داکتر سرم را بستہ گفت :

— چسان هستید ؟

گفتم — بسیار خوبم . آيا زخم سرم بسیار وخیمست یا همینقدر است
 کہ خودم حس میکنم ؟

گفت — شما چسان حس میکنید ؟

گفتم — یک سوزشی بسیار کمی حس میکنم .

گفت — هرچنین است ! بیروشی شما را هیجان فوق العادہتان و صدمہ

کہ بشمار سیدہ سبب شدہ است . و اگر نہ زخم پیشانی شما زخم فی بلکہ یک خراشہ

گفت ایست که تنه پوست و یک گنزی گوشت از هم کفیده و به استخوان هیچ
 ضرری نرسیده . امید است که نافر دأ شام هیچ اثری نماند !
 گفتم - سرا بقمره خودم بچرا نبرده اند ؟
 گفت - در قره بدرجه کفایت هوای بود . حالا لکه جگر و شش شما
 بهوای صافنی تازه بسیار احتیاج داشت از انسب شما درین اوتاق که هوا
 داراست حوا با نیلیم .

دا که - - هنوز دو ساعت مانده که به بیروت برسیم . حالا یک قدری
 آب گوشت میگویم ، ای شما بیار د آنرا خورده تا، میتوانی سی کنید که
 خوابتان برد ، زیرا دو ساعت خواب راحت برای شما از صدمان دوا
 بهتر است .

اینرا گفته ، از اوتاق برآمد . بعد از پنج دقیقه کارسون آمده یک
 کاسه آب گوشت بسیار تیره و مزه داری آورد . آنرا نوشیده ، و عبود را
 نیز بجه اب اشارت کرده خودم نیز بخواب رفتم .



- در بیروت -

ضیای آفتاب که از پنجره اوتاق بر رویم افتاده بود از خوابم بیدار
 نموده در اوتاق هیچکس نبود ! بسوی ساعت دیواری کوچکی که بدیوار
 اوتاق نصب بود نظر کردم . دیدم که ساعت هشت است . از غیر متحرک
 بودن واپور و تردد ، و قیل و قال مردم ، و گرگوباشینهای چراغقال
 غمیدم که در (بیروت) هستیم .

از جای خود برخاسته نشستم . گوشایم هنوز در فرس بود . در مس
خود بجز يك سنگینی خمار مانندی دیگر دردی حس نمی کردم . و چون
خود را تندرست ، و تا بگذرجه توانا و باقوت یافتم .
درین استاد اکتر و کپتان عبود درآمده گفتند .

— چه حال دارید ؟

گفتم — هزار بار شکر ! خیلی خوبم .

دریشی وزیر پیرهن و وزیر جامه و جراب و بوت مرا چون تبدیل
کرده بودند . و از خود وزیر پیرهن و جامه و جراب و يك دریشی خواب
بمن پوشانیده بودند . دا کتر گفت :

— چون البسه شما سر تا پا اثر شده بود با مجبوریه تبایان دادن آن لازم
آمد . چون صندوق خود شمارا باز کرده نمیتوانستیم بگذشت کالا و در
یشی خواب خود در اینها پوشا بیدم . ها ! اما کجا ننگیند که مستعمل بود
فی بلدک یاك و شسته بود . البسه خود شمارا اگر سو نهایشك کرده و او
تو عوده این است که در پیش سر شماست ، هر گاه دریشی بکنید هیچ مانعی نیست .
گفتم — آیا اگر قمره خود رفته دریشی بکم مانع هست ؟

گفت — هیچ مانعی نیست ، رفته بینه آید .

لهدا یا حه اسه ، و عبود از دستم گرفته آهسته آهسته قمره فرو
آمدیم ، از عبود پرسیدم که :

— آیا رفقای شما چه شدند ؟

گفت — همه در واپور هستند . زیرا احتمالاً کشتی شان به بندر
نماند . قایق یاره یاره گردیده غرق شد . بگر آله نقلیه بکه عودت کنند
وجود نبود . الاچار بواپور برآمدند .

گفتم — حالا چه میکنید ؟ آیا بیروت بگذر و زه بمانید ؟ بایس بیروید ؟

گفت — در بیروت چه میکنیم . حالا خبر گرفتیم که دو ساعت بعد يك واپور روسی بطرف یافه ، وپور تسמיד واسکندریه آماده حرکت است لهذا ازین واپور برآمده سر راست به آن واپور پیرویم .

گفتم — عبود را در اینهم در حال سفرم . مقابله خدمت شما را بهیچ صورت کرده نمیتوانم . زیرا شما بحیات من خدمت کرده اید که . قابل آنرا بجز جان دیگر چیزی کرده نمیتواند مضافه برای جیره قایق شما و اجرت پس عودت کردن شما اینده پوندر از من قبول کنید که شش آن از خود شما باشد و چهار لیره از چهار رفیق شما . چه کنم خدا میداند که در وقت حاضر بیشتر ازین ندارم اما اینرا هم بشما وعده میکنم که بجز در سیدم بشام همین قدر مبلغ دیگر بواسطه شیخ جلندر افندی برای شما روانه میکنم .

گفت . یا حضرت البیگ! من از خاطر پیسه و پول بشما خدمت نکردم . من بجناب شیخ افندی يك اخلاص و عبودیت صمیمی دارم . شما را همان شیخ افندی گفته خدمت کرده ام . اگر يك پیسه هم ندهید هم ممنون میشوم ولی چون شهاده لیره انگلیزی بمانید هید يك لیره و مجیدی پیش ازین هم داده اید . زیادتر ازین انعام نمیشود و نه حق داریم .

مبلغ مذکور را از صندوق کشیده بنام برده دادم و دریشمیکه کارسون آنرا خشک کرده آورده بود آنرا نیز بعهه بوتابه او بخشیدم . عبود از من وداع کرده و ممنون شده برآمد . من هم کالا و دریشی را که بیشتر کشیده و با یکدست پیراهن وزیر جامه پشمینه بسیار اعلائی که درینبار از استانبول خریده بودم با یک شیشه لواته بسیار فاخر و یکدودسبال ابریشمی با کالای خود را که در يك دسبالی بچسبیده بدست کارسون قره برای دا کتر فرستادم خودم نیز کالا و دریشی خود را پوشیده و صندوق و اشپای خود را بسته بالا برآمدم .

دا کتر ایدم که بر سطح قدم میزد، چون مرا دید پیش آمده گفت:

— چسان خود را می یابید؟

گفتم — الحمد لله، هیچ درد و الم چیزی بکندری ضعف و سرکنگی ندارم.

گفت — امروز میباید که در يك اوتلی رفته بجز راحت دگر هیچ کاری

نکنید، طعام را نیز خفیفتر بخورید؛ امید است که فردا هیچ چیزی نماند.

گفتم — من رفتنی شام میباشم، و بوقت شام باهرا به دانه حرکت

میکنم و نمیخواهم که همچین سر با دسمال بسته بخانه بروم زیرا موجب

پریشانی مایه میشود. آیا هنوز زخم سرم به بستن احتیاج دارد؟

گفت — بیائید که باز يك معاینه کنم.

بدا کتر باره اوتاق اول رفتیم. دسمال زخم را باز کرده زخم را معاینه

کرد و آپاسیمان لازمی را اجرا کرده پس بسته نمود. و يك شیشه دوائی

کو چکی داده گفت:

— امروز تا بشام باز نکنید، و ازین آب در هر دو ساعت یکبار زخم را

تر کرده باز دسمال را ببندید. فردا وقتی که بخانه میرسید دسمال را اگر باز

کنید هیچ ضرری ندارد ولی راحت کردن امروز تا بشام

ضروریست.

از دا کتر وداع کرده و يك قایق گرفته به بندر پرامام، سر قومیسر

لیمان بیروت که (حسن) افندی نام دارد، و از سالها بهمین مأ موریت

در بندر میباشند، و بسبب رفت و آمد بار بار ما پرین بندر يك دوستی و محبتی

با هم رسانیده ایم پر لب زین سر استقبال کرده، و يك تلاش واضطراری

دست مرا گرفته گفت:

— الحمد لله علی السلاوه! شکر شمارا ازنده و سلام یا قیم خدا میداند که

بسیار پریشان بودیم.

گفتم — مگر از و قوطات خبر دارید ؟

گفت — يك تلگراف از يافه ديشب به نيم شب گرفته ام که مضمون آن از روانه شدن شما از بندر بسوی واپور با قایق (عبود الدقر) و قضا زده شدن قایق بود . ازین تلگراف خدا میداند که بچه اضطراب وصول یافتن واپور را انتظار میکشیدم ! واپور پیش از طلوع فجر واصل شده هماندم خودم بالذات بواپور آمدم ، شما بخواب بودید از صحت شما مطمئن شده پس به بندر آمدم . حالا بفرمائید که در اوقات خودم يك قهوه نوشیده راحت بکنید .

باجناب قومبسر افندی به او ناقش آمدم . و حکایت قضا زده کی خود را با بجانیکه خود من دیده بودم . و بعد از سهوشی خود چیزیکه از عبه د شنیده بودم یگان یگان حکا که کردم ، و بقدر یکساعت در انجامانده بر آمدم . و يك صراجه گرفته . و صندوق و اشیای خود را در آن نهاده یکسره ایستگاه صراجه دلیرانس که در (منشیه) بود آمدم . صندوق و اشیای خود را در انجامانسلیم عوده و تکت صراجه (الطار) را که در وقت شام حرکت میکند گرفته از ایستگاه . آمده ، و سر راست به او تل (کوب شرقی) آمدم . و يك اوتان هو دری را باز کرده بموجب قول دا کتر استراحت کردم . و تا دو بجة روز گاهی بخواب و گاهی به بیداری گذرانیده از او تل . آمده . هیچ بیراحتی در خود نمیدیدم . بيك لوکانطه آمده خفین بيك طعاسی خه ردم و قوطات مدهشه مها که نيکه بر سرم آمده بود در پیش لظرم یگان یگان تجسم نموده قلم رایك دهشتی استیلا نموده ایلا اگر دستم بزنجیر نمی آمد و همچنانکه موازنه خود را غایب کرده پایم را بر زمین رسانیده تته افتم هرگاه دستم نیز بی آنکه بزنجیر برسد یا زنجیر از دستم خطا خورده در بحر می افتادم هیچ شبهه نیست که دوباره روی دنیا را

تجدیدم . زیرا بقدر قدره از شناختن هر چه پهنه تفکر و باطنی من در پیرامون و
تغیر و برحق . موجهات اولی بر او پدید می آید و آشکارا بود که بعد از این با لای
سدن نوزان بهانه مینمود . و چون بالا نمی آمدیم خواص نیز بر این پدید می کرد
همگر که چسبیده بود و سر آنکه آنهم بشرطیکه از ندان سگی ماهیان و حای
بسی یافت ، چهره های آلات تجلی صبه که برای مغز و عین نیز و او بر این پدید آمده
و میشود هیچ بدرد من نمی خورد . زیرا آن حلقه ها برای کسی نیست که
شناوری بداند ، و شناوری خود را به آن رسانیده بگیرد .

و الحاصل این تصورات و تخیلات بی اختیار وجودم را بلرزه آور
ده از لوکاته بر آمدم ، و سر راست بجامع مبارکی که دست مبارک حضرت
رحمی علیه السلام در آن مدفونست و ذکر آن در جلد اول سیاحتنامه
حاجزانه سبقت نموده آمدم و دو گانه شکره العطف الیه را بجا آورده
نماز پیشین را بجماعت ادا کردم . و بعد از نماز بقدر وسع و قدرت عاجزانه
بر قهر او صبا کوفی که در جامع و مدرسه موجود بودند چیزی خیراتی کر
ده از جامع بر آمدم .

صراجه (آنطور) به شش بجای شام حرکت میکرد . لهذا یک صراجه
گرفته بقدر دو ساعت در مانجه های صد و پندار جنگلهای دایره حسن لبنان
گشت و گذار کرده بوقت معین به ایستگاه آمدم . صراجه حاضر آمده بود .
جمله صراجه صندوقها و اشیای مسافری را با نام صراجه حاضر میگذاشتند .
زنگ حرکت زده شد . در صراجه داخل شده نشستم و بایستادم . فریاد
وجود بود مساء الخیر گفته در یک گوشه خزیدم .

سبحان الله ! انسان چه مخلوق غریب است ! بچه گانه از ها ، و
چه طبیعتها ، و چه افکار محاطست ! یکماه پیش ازین که از زمین رها
میگذاشتم از خانه برآمده رو بسفر نهاده بودم . حواس و ادراک . در آنوقت

در همین راه باید بگریم که نه افکارات و دیگر نوع تخیلات، مصروف بود، و درینوقت اگر چه همراه همان همراه، راه هم می‌آید است ولی افکار و تخیل سراسر مغایر آنست. در آنوقت یگانه افکارم برین معطوف بود که چیزهای توبه بینم. و شنیدنیهای نوبشوم، و با مردم نوسخن بگویم احاطا فکر درینوقت آنهارا هم دیدم و شنیدم و گفتم احاطا بجز اشک یک آن اولتر بخانه برسم ذکر هیچ آرزو هیچ تفکر، هیچ تخیل ندارم!

و الحاصل شب را تا صبح در همراهی آنطور گاه بخواب و گاه بیداری بسر آورده صبح وقت روز:



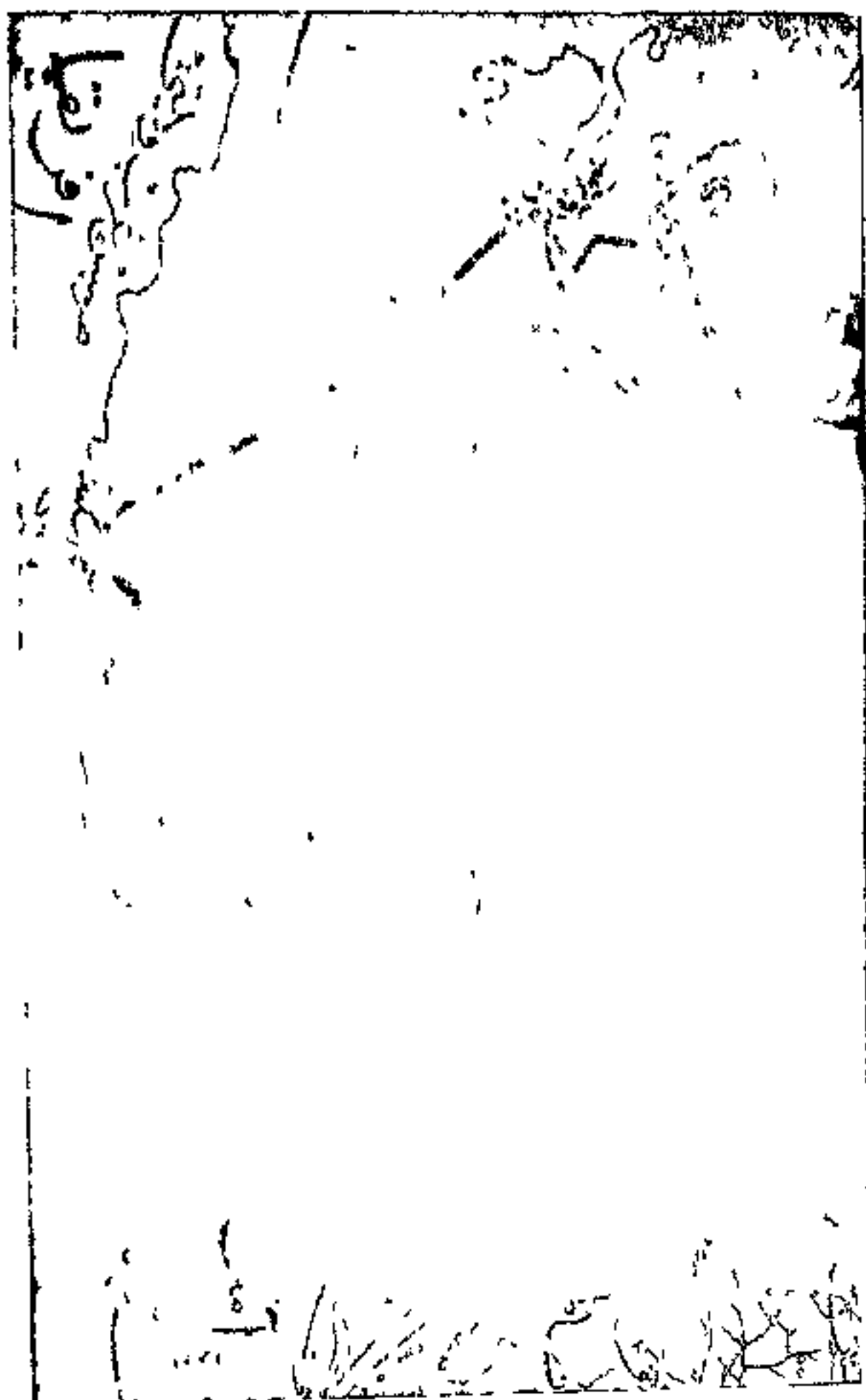
همراه ما داخل ایستگاه کمپنی دلیز آنس شام جنت، شام گردید. هماندم از ایستگاه برآمده و یک همراه گرفته بخانه آمدم. هنوز از کوچه گذشته بودم که بعضی از خدمتگاران همراهیده برای بشارت بخانه دویدند و بعضی مرا استقبال کرده، و صندوق و اشبارا برداشتند.

هزار شکر خدا را! حضرت والد، هم برهاری فیه حیثم همه و ابسلامت یافتیم و سیاحت سی روز کامله خود را به انجام رسانیدم:

منم که دیده بیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کار ساز بنده نواز

تمام اشها شد

مجموعه خطی



قشه جهادت : خط حرکت خط سپاه جلی میباشد



— مؤلف این کتاب —

مدیر و سرمحرر جریده سراج الاخبار افغانیه

(محمود طرزی)